

• درآید:

از ابتدای نوجوانی با کنجکاوی و دقت، در جریان مبارزات برادر قرار گرفت و به محض اینکه توانست مسئولیت همراهی با وی را به عهده بگیرد، برادر با اطمینانی بی نظیر، بخش اعلامیه های امام (ره) و روشنگری اذهان زنان را به او واگذار کرد. ذهن دقیق او سرشار از خاطره های تلخ و شیرین بسیاری از برادر است که در این فرصت اندک، فقط بخش هائی از آنها را در اختیار ما قرار داد، با این امید که در فرصتی دیگر، از ناگفته های خویش نیز سخن بگوید.



آوردند. با اینکه در تمام مراحل، مراقب پاکیزگی و مراعات نجس و پاکی توسط آشپز بودند، با این همه برای خودشان غذای جداگانه ای پختند و آن را خوردند. تا این حد مراعات می کردند. هر وقت سفر می رفتیم، خودشان غذا می بردند و می گفتند نمی شود از تمیزی و نجسی غذای بیرون مطمئن بود. خانواده پدر و مادرم همگی مذهبی و آبا و اجدادشان مجتهد بودند، اما شغل پدرم آزاد بود. پدرم فوق العاده جدی و قاطع و مادرم بسیار صبور و حامی تمام و کمال افکار ایشان بودند. مادرم به خاطر حجاب که البته مورد نظر خودشان بود و بسیار مراعات می کردند، اما به خاطر تقید بیش از حد پدرمان از تمام اقوامی که در این باره سهل انگاری می کردند، کنار کشیدند.

در دوره نوجوانی و جوانی از نظر تفریح و سرگرمی چه می کردید؟ مادرم ما را وادار به یادگیری کارهای دستی می کردند و همه این کارها را هم خودشان یادمان می دادند. اولین چرخ خیاطی برقی که وارد ایران شد، پدرم به عنوان جایزه و کار دستی برای من خریدند. خانواده ما مذهبی بود و به شدت حجاب را رعایت می کردیم، اما این باعث نمی شد که از تفریح و ورزش ما غفلت شود. پدر و مادرم برنامه ها را طوری برای ما ترتیب می دادند که مثلاً من در ۱۲ سالگی شناگر قابل بودم. وسط خانه مان یک حوض بزرگ داشتیم و سه چهار تا حیاط به هم راه داشت. ساعت خاصی را برای دخترها قرار می دادند. ما در آن ساعت تفریح و شنا می کردیم و نوبت پسرها که می رسید، ما می رفتیم حیاط دیگر و پسرها می آمدند. همه ابزار سرگرمی و تفریح را در خانه برای ما فراهم کرده بودند. ۱۲، ۱۳ ساله بودم که برای تکمیل خیاطی، مراد کلاسی که سر کوچک من بود، گذاشتند که باز از برادرهایم یکی شان می آمد مرا می رساند و بعد از کلاس برمی گرداند.

از مسافرت های شما که می رفتید، تعریف کنید. پدرمان و اخوی، همراه با دوستان و اقوام و خانواده هایشان، اردوهای را ترتیب می دادند و دسته جمعی به باغ می رفتیم. در

بعد از اورنگ شادی را ندیدیم...

« شهید لاجوردی در قامت یک برادر »

در گفت و شنود شاهد باران با طبع لاجوردی

۲

تفاوت سنی شما با برادر شهیدتان چقدر است. از اولین خاطراتی که از ایشان دارید، برایمان بگویید.

من اگر بخواهم خاطراتم را از ایشان و از انقلاب بگویم، شاید ضرورت داشته باشد که ده ها کتاب بنویسم، ولی نوشته ام، مضافاً بر اینکه بسیاری از نکات در زندگی ایشان باید مستور بمانند و هنوز موقع بازگو کردن آنها نیست. برادر شهیدم از ابتدای جوانی به مسائل مذهبی بسیار مقید بودند و دقت بسیار زیادی در این مورد داشتند. نسبت به پدر و مادر و اهل خانه نهایت احترام را می گذاشتند. پدر و مادرم هم به ایشان به صورت یک مشاور دقیق نگاه می کردند. برادر شهیدم بسیار دوراندیش و صاحب یک روحیه روانکاوانه بسیار حیرت انگیزی بودند و با دیدن افراد و ساعتی صحبت کردن با آنها، وضعی روحی شان را تشخیص می دادند. قلب بسیار رئوف و مهربانی داشتند و بسیار شاد و شوخ طبع بودند. البته ما بعد از ایشان، دیگر رنگ شادی را ندیدیم. حقیقتاً مصداق بارز آیه، «اشدا علی الکفار و رحماء بینهم» بودند و کسانی را که احکام دینی را به جا نمی آوردند و بی قیدی نشان می دادند، با لحن دلپذیر ارشاد می کردند و اهتمام عجیبی در ارشاد جوانان و تشکیل جلسات برای آنها داشتند. هیچ زمانی تابع انحرافات و بدعت ها نشدند و فقط دستورات خدای سبحان در نظرشان مهم بود. نهایت دقت را در اجرای واجبات به خرج می دادند. از گناهان که به جای خود، حتی از مکروهات هم پرهیز داشتند. از همان جوانی تقید خاصی به حلال و حرام داشتن و زمانی هم که وارد مناصب حکومتی شدند، می توانم به جرئت قسم بخورم که یک ریال از وجوه دولتی وارد مال ایشان نشد. ایشان در خرج بیت المال دقت فوق العاده بالایی داشتند.

یکی از وجوه برجسته شخصیت شهید لاجوردی، پر کاری ایشان است. از چه زمانی و چه کاری را شروع کردند؟ ایشان از همان نوجوانی، همین که از مدرسه می آمدند، مشغول کاری می شدند. پدر ما در کار چوب بودند و چوب جنگلی و الوار می فروختند. برادرم وقتشان را با جوان های دیگر صرف نمی کردند و به جای آن، به کمک پدر می رفتند. پدرم برای ایشان و برادرهایم جای بزرگی را تهیه کرده بودند که در آن تجارت می کردند.

چند سال داشتید؟ شاید ده دوازده سال. به هر حال برادرم به ریاضی خیلی علاقه داشتند. بعد از دیپلم نزد آقای شاهچراغی دروس حوزوی می خواندند.

تا چه سطحی؟ این را نمی دانم، ولی به من عروه الوثقی درس می دادند. چه موقع متوجه شدید که برادران وارد فعالیت های مبارزاتی شده اند؟ من خودم خیلی کنجکاو بودم. عصرهای جمعه که در خانه ما جلسات برگزار می شد، به برادرم می گفتم، «قول می دهم به کسی حرفی نزنم. اجازه بدهید ببینم پشت در اتاق بنشینم و گوش بدهم.» ایشان می گفتند، «اگر قول می دهی که نگویی، ببینشین.» من می رفتم و گوش می گذاشتم لای درز در و خدا شاهد است تا زمانی که موضوعی در سطح خانواده گفته نمی شد، کلمه ای درباره آن حرف نمی زدیم.

از خاطرات کودکی تان بگویید. برادرانم می رفتند مدرسه جعفری و ما خواهرهایم رفتیم مدرسه امامیه. این دو تا مدرسه هزار متری با هم فاصله داشتند. برادرها تا مدرسه ما را می پرند و بعد از مدرسه هم به سراپدار سپرده بودند که تا آنها نیامده اند دنبلمان. ما از مدرسه جایی نیروم بعد باز تا خانه، ما را اسکورتم می کردند. یادم هست که یک بار هوا خیلی گرم بود و من رو بنده ام را بالا زده بودم، وقتی رسیدیم خانه، دیدم برادرم با تعجب به من نگاه می کنند. علت را که پرسیدم، گفتند، «دیگر بنشین رو بنده ات را بالا بزن.»

کمی از پدر و مادران و تأثیری که روی فرزندان داشتند، صحبت کنید.

پدر بزرگوار ما قید عجیبی نسبت به مال حلال داشتند و اجازه نمی دادند ذره ای مال غیر وارد اموالشان شود. همیشه از مردم طلب داشتند، ولی به کسی بدهکار نبودند. به قدری در مسئله مال حلال دقت داشتند که اگر خانه کسی می رفتند و او کارمند دولت بود، چیزی که تعارف می کردند، چه پدرم و چه مادرم، آن را می گذاشتند توی جیبشان و بعد که می آمدند می دادند به فقیر. حتی در این حد هم از مالی که به نظرشان شبهه داشت، استفاده نمی کردند. هرگز یادم نمی آید که غذای بیرون را خورده باشند. برای عروسی حاج اسدالله، دوبار ولیمه دادند و آشپز از بیرون

شهادت لاجوردی

برادر شهیدم بسیار دوراندیش و صاحب یک روحیه روانکاوانه بسیار حیرت انگیزی بودند و با دیدن افراد و وضعی روحی شان را تشخیص می دادند. قلب بسیار رئوف و مهربانی داشتند و بسیار شاد و شوخ طبع بودند. البته ما بعد از ایشان، دیگر رنگ شادی را ندیدیم. حقیقتاً مصداق بارز آیه، «اشدا علی الکفار و رحماء بینهم» بودند و کسانی را که احکام دینی را به جا نمی آوردند و بی قیدی نشان می دادند، با لحن دلپذیر ارشاد می کردند و اهتمام عجیبی در ارشاد جوانان و تشکیل جلسات برای آنها داشتند. هیچ زمانی تابع انحرافات و بدعت ها نشدند و فقط دستورات خدای سبحان در نظرشان مهم بود. نهایت دقت را در اجرای واجبات به خرج می دادند. از گناهان که به جای خود، حتی از مکروهات هم پرهیز داشتند. از همان جوانی تقید خاصی به حلال و حرام داشتن و زمانی هم که وارد مناصب حکومتی شدند، می توانم به جرئت قسم بخورم که یک ریال از وجوه دولتی وارد مال ایشان نشد. ایشان در خرج بیت المال دقت فوق العاده بالایی داشتند.

یکی از وجوه برجسته شخصیت شهید لاجوردی، پر کاری ایشان است. از چه زمانی و چه کاری را شروع کردند؟ ایشان از همان نوجوانی، همین که از مدرسه می آمدند، مشغول کاری می شدند. پدر ما در کار چوب بودند و چوب جنگلی و الوار می فروختند. برادرم وقتشان را با جوان های دیگر صرف نمی کردند و به جای آن، به کمک پدر می رفتند. پدرم برای ایشان و برادرهایم جای بزرگی را تهیه کرده بودند که در آن تجارت می کردند.

شهادت لاجوردی

برادر شهیدم بسیار دوراندیش و صاحب یک روحیه روانکاوانه بسیار حیرت انگیزی بودند و با دیدن افراد و وضعی روحی شان را تشخیص می دادند. قلب بسیار رئوف و مهربانی داشتند و بسیار شاد و شوخ طبع بودند.

آنجا برای خانم‌ها چادر مخصوصی برپا می‌کردند تا راحت باشند و از نظر شنا، اول نوبت را به خانم‌ها می‌دادند و بعد از اتمام ساعت آنها، نوبت آقایان می‌شد. یادم هست که شهید بهشتی، شهید مطهری، شهید رجایی و شهید باهنر با خانواده‌هایشان می‌آمدند. به آن باغ‌ها که می‌رفتیم، مسئولیت‌ها تقسیم می‌شدند. یک قسمت تفریح و ورزش و یک قسمت سخنرانی بود.

آیا برادران اهل ورزش بودند؟

خیلی زیاد. به شنا خیلی علاقه داشتند. تا آخر عمرشان هم به ورزش ادامه می‌دادند. اگر غیر از این بود، با آن همه شکنجه‌ای



بسیار آدم شناس و دقیق بودند. یک روان‌شناس به تمام معنا. در مورد همه آدم‌ها کافی بود مدت کوتاهی با او صحبت کنند تا پی به ماهیتش ببرند. درباره جریان‌های سیاسی هم همین‌طور. نظر ایشان بسیار دقیق بود. مهم‌تر از همه این بود که اخوی مطلقاً برای رضای خدا کار می‌کردند و لذا خداوند هم پرده‌ها را از جلوی چشم ایشان عقب می‌زد.

که دیده و صدماتی که خورده بودند، نمی‌توانستند به فعالیت ادامه دهند.

هنرهای مختلف چطور؟

خوشان بسیار عالی بود. این را دوستانشان خوب می‌دانند که بیشتر پلاکاردهای روز تشریف‌فرمایی امام را ایشان نوشته بودند. یادم هست که در منزل پدرمان، مقدار زیادی پارچه مخصوص گذاشته بودند که برادران شاعران را بنویسند. به انواع خط تسلط داشتند و این را هم خودشان به شکل خودآموز و بدون استاد یاد گرفته بودند.

آیا برادران در تربیت شما نقش خاصی داشتند؟ بله، ایشان در کارهای هنری و خیاطی بسیار مشوق من بودند. همین‌طور در پیگیری دروس حوزوی و قرآن و نهج‌البلاغه. یادم هست یک روز داشتیم قرآن می‌خواندم. ایشان آمدند و با انگشت اشاره و برای تأکید روی میز زدند و گفتند، «روزی یک آیه بخوان، ولی عمق معنای آن را درک کن. درباره مفاهیم آن فکر کن. سریع نخوان.» از آن روز سعی کردم به ترجمه آیات دقت بیشتری بکنم و از سال بعد، نزد خود ایشان شروع به خواندن تفسیر کردم. **اولین باری که برادر شما به شکل جدی با رژیم درگیر شدند، کی و چگونه بود؟**

جلسات سیاسی در منزل ما تشکیل می‌شدند. از کسانی که به آن جلسات می‌آمدند، مرحوم شاهچراغی بودند که در اوایل انقلاب به رحمت خدا رفتند. یک روز صبح که برادرم رفته بودند به حجره ایشان که درس بگیرند، دیده بودند که به رحمت خدا رفته‌اند و علت مرگشان هم معلوم نشد. شهید امانی می‌آمدند، شهید عراقی می‌آمدند و یکی هم عباس مدرسی فر بود که بعد از زندانی شدن، به رجوی پیوست. یادم هست که برادرم به ما گفتند که دیگر با خانواده او مرادوه نکنیم و بیشتر از هر کسی برای ایشان قبول این مسئله که او به منافقین ملحق شده، سخت بود. برادرم از همان سال‌ها بود که منافقین را خوب می‌شناختند. اساساً قدرت تشخیص ایشان بی‌نظیر بود. برادرم از سال ۳۷، ۳۸ فعالیت‌هایشان را شروع کردند. اولین اعلامیه‌ای که امام دادند، توسط برادرم و دوستانشان تکثیر و پخش شد. آن موقع هیچ کدامشان ماشین نداشتند. شبانه سوار اتوبوس می‌شدند و می‌رفتند منزل امام و اعلامیه‌ها را می‌گرفتند. برادرم و دوستانشان با آن شرایط و وسایل مشکل آن روزها، این اعلامیه‌ها را در زیر زمین منزل تکثیر می‌کردند. فقط آقا امام زمان (عج) یار اینها

بودند که می‌توانستند این کارها را بکنند، وگرنه در آن جو خفقان و شرایط خطرناک، انجام چنین کارهایی مساوی بود با اعدام. گمانم سال ۴۰، ۴۱ بود که امام اعلامیه دادند که باز در خانه ما تکثیر شد. به اعتقاد من پدر و مادرم جزو شهدای گمنام هستند، چون اگر حمایت و پایداری آنها نبود، واقعاً نمی‌شد آن کارها را انجام داد. مادرم خانمی بودند که ده سال از خانه بیرون نرفتند و می‌گفتند، «در تمام مدتی که شما را بزرگ کردم، یک لقمه از مال کسی نخوردم.» ولی همین مادر که این مدت طولانی را در خانه ماندند، من و خواهرهایم را با ماشین درست می‌بردند به منزل خانم‌هایی که می‌دانستیم جلسات قرآن دارند و در آنجا اعلامیه‌های امام را برایشان می‌خواندیم و همه جا هم می‌داوطلب می‌شدیم که بخوانیم. بعضی‌ها که رسماً می‌گفتند شما جاسوس انگلیسی هستید. یادم هست یکی شان می‌گفت، «این چه چه کار قبیحی است که می‌کنید؟» به مادرم می‌گفتند، «خودت دوست داری جاسوس انگلیسی‌ها باشی، دخترهایت را چرا می‌بری؟» تازه اینها خانم‌هایی بودند که جلسات قرآن می‌گذاشتند، حالا حساسی‌ها را بکنند که بقیه چطور فکر می‌کردند. آن روزها اساساً دخالت در سیاست را قبیح می‌دانستند. اینها نمی‌خواستند اعلامیه‌ها را بخوانند و ما هم می‌خواستیم هر جور که شده، مطالب آنها را به گوششان برساییم و چون جور دیگری زورمان به آنها نمی‌رسید، من با صدای بلند می‌خواندم که دست کم بشنوند. راننده آن ماشین درست، از دوستان برادرم بود. باور کنید ما شاید به منزل بیش از پنجاه خانم که جلسه قرآن داشتند و تفسیر می‌گفتند و خلاصه اهل تدین بودند و حتی به منزل خانم اشرف الحاجیه هم رفتیم و مادرم به همه‌شان گفتند که به خاطر آینده بچه‌ها، اعلامیه را امضا کنند و حتی یکی از آنها هم امضا نکرد. فقط خدا رحمت کند یک حاجیه خانم انصاری بودند که در کوچه خودمان بودند و منزل خانم بلورفروشان درس می‌دادند. ایشان امضا کردند. همه می‌گفتند که این کارها، کار جاسوس‌های انگلیسی است و شماها این چه کار بدی است که می‌کنید. ما هم خودمان پایین اعلامیه‌ها را امضا می‌کردیم. گمانم اوایل سال ۲۰ بود که برای شباحیا رقتیم خانه خانم بلورفروشان.

مرحوم خانم انصاری توجه خاصی به ما داشتند. هفت هشت تا دختر بودیم که می‌رفتیم جلو می‌نشستیم. آن شب، تعدادی اعلامیه از برادرم گرفته بودیم. کنتور برق خانه خانم بلورفروشان کنار در بود. ما دو تا خواهر بودیم. یکی قلاب گرفت و یکی دیگر رفت بالا و فیوز برق را کشید و بعد از راه پله باریک خانه آنها رفتیم بالا. جلوی در پشت‌بام، سنگ بزرگی بود. آن را کنار زدیم. حیاط منزلشان بسیار بزرگ بود و گوش تا گوش جمعیت نشسته بود. از بالای پشت‌بام اعلامیه‌ها را ریختیم روی سر آدم‌ها و سریع آمدیم پایین و رفتیم مسجد سر کوچه‌مان. آنجا هم فیوز برق را کشیدیم و رفتیم توی زانه‌ها و از آن بالا، اعلامیه‌ها را ریختیم روی سر آقایان و چندتایی را هم گذاشتیم جلوی در خروجی خانم‌ها. بعد برگشتیم و رفتیم مسجد قنات آباد. موقع قرآن سر گرفتن بود. یادم هست تابوت‌هایی کنار قسمت زانه بود. ما بلند شدیم و از زیر پرده، اعلامیه‌ها را ریختیم پایین روی سر آقایان. زن‌ها ما را عقب می‌رانندند که از روید بشینید سر جاهایمان و ما می‌گفتیم که از تابوت‌ها می‌ترسیم و همین‌جا کنار پرده، جایمان خوب است. این اولین بار بود که ما در

پخش اعلامیه‌ها کمک می‌کردیم. برادران اولین بار در چه سالی و به چه دلیلی دستگیر شدند؟ در قضیه ترور منصور بود که شهید بخارایی و شهید امانی در صحنه بودند و برادرم و بقیه کارهای پشت صحنه را انجام می‌دادند. موقعی که ماموران، بخارایی را گرفتند، بقیه مخفی شدند. روزنامه‌ها با لحن زشت و زننده‌ای درباره آنها نوشتند و عکس آنها را چاپ کردند. یادم هست که برادر حاج آقای امانی، آقای هاشم امانی و یکی از دوستانشان آمدند منزل ما مخفی شدند. افطار که کردیم، خبر دادند که ماموران دارند می‌آیند سراغ اینها. مادرم به آنها چادر دادند و رفتند منزل خواهرم که نزدیکی منزل ما بود. یک شب آنجا بودند و بعد متواری شدند. بعد هم برادرم را دستگیر کردند و برای همه‌شان حکم اعدام دادند. اهل خانه هر نوبت پنجاه هزار تا صلوات نذر می‌کردیم. در دادگاه بعدی، اعدام برادرم شد حبس ابد و دوره‌های طولانی زندان برادرم شروع شد. یادم هست که برادر هر چه کتاب بود ریختند وسط حیاط و پاره کردند. دو تا از برادرهایم بسیار جوان بودند، شب‌ها درس می‌خواندند و روزها مغازه را بازی می‌کردند که چرخ زندگی خوابید.

دستگیری برادران روی زندگی پدر و مادران و شما خواهر و برادرها چه تأثیری گذاشت و برخورد دیگران با شما چگونه بود؟ همه ما از رفتارهای ضد مذهب رنج می‌بردیم. موقعی که شهید امانی را اعدام کردند، قرار بود کاری کنیم که والده ایشان نفهمند. برادران شهید امانی آمدند منزل ما که آنجا ختم بگیریم. ما اینکه مجلس به شکل مخفی تشکیل شده بود، حیاط خانه ما پر از جمعیت بود. عده‌ای بودند که مادر مرا سرزنش می‌کردند که چرا ما دخترها را اجازه داده‌ایم که عرصه‌ها وارد شویم. من به قدری از ناآگاهی آنها رنج می‌بردم که به رویشان نگاه نمی‌کردم و به خانه‌شان نمی‌رفتم. بسیار نادر بودند کسانی که متوجه شرایط و وضعیت و هدف این شهدا می‌شدند. شاید در کل تهران ۲۰ نفر نبودند.

به هر حال اعضای گروهی که منصور را ترور کردند، خیلی شاخص بودند و قطعاً خانواده‌ها از رفت و آمد فرزندانشان با شما

بودند. ۱۳۶۱. در کنار آیت‌الله محمدی گیلانی در یکی از مراسم بزرگداشت شهید.



۱۳۶۲. در جمع همکاران دادستانی انقلاب.



این کارها یعنی چه؟ این دیگر رسم کجاست؟ خواهر بزرگم آمدند و با نهایت شجاعت گفتند، « نامحرم ها بیرون!». سخت‌ترین دورانی که در زندگی برادران تجربه کردید، کی بود؟ موقعی که ایشان در زندان مشهود بودند. پسر من هنوز پنج شش ماهه بود. با دشواری‌های بسیاری به مشهود رفتم. حاج آقا همسر من هم خیلی از فعالیت‌های من حمایت می‌کردند و اگر حمایت‌های ایشان نبود، من واقعاً نمی‌توانستم کاری بکنم. همان طور که اگر خانم برادر من، پشت جبهه را آرام نگه نمی‌داشتند، اخوی نمی‌توانستند با خیال راحت به مبارزاتشان ادامه بدهند. همسر من حمایتشان از مبارزات انقلابی، بسیار مخفی و سرپسته بود، مثل پدر و مادرم که واقعاً اگر همت نمی‌کردند، نمی‌شد کاری کرد، به همین دلیل است که تاکید می‌کنم اینها شهدای گمنام هستند. یادم هست موقعی که اعلام کردند بیابید و به هزینه سرسبزها کمک کنید، حاج آقا همسر من خیلی بی‌سروصدا، هزینه صد سرباز را تقبل کردند و نفری ۲۰ هزار تومان دادند. اینها کسانی هستند که کسی نامشان را هم نمی‌داند و خداوند اجر دنیایی حاج آقا را این طور داده که خانه‌شان پایگاه قرآن و برگزاری مراسم عزاداری و محرم است و گاه می‌شود که تا سه هزار نفر در این مجالس شرکت و برای روح آن مرحوم طلب مغفرت می‌کنند. یادم هست هفته آخر عمرشان، دیدم که در اتاق وسطی منزل رو به قبله نشسته‌اند و می‌گویند، «پروردگار! تو گواه باش که من چقدر از این جلسات قرآنی که در منزل من به همت خانم برگزار می‌شوند، راضی‌ام.» حمایت ایشان نبود، هیچ کاری از دست من برنمی‌آمد. من تمام شهرها را برای تبلیغ می‌رفتم و ایشان یک بار نشد که مخالفت کنند. همین اخلاص‌ها، همین دینداری‌ها، همین کار برای خدا کردن‌ها بود که انقلاب و جنگ را پیش برد. متأسفانه این نعمت در جامعه ما کمرنگ شده و یادم هست که هم حاج آقا و هم اخوی، به شدت از این بابت رنج می‌بردند و دم نمی‌زدند. جلسه قرآن می‌گذارند، خوب که توی بحرش می‌روی، می‌بینی برای رأی آوردن در انتخابات بوده! امکانات مادی و فنی و همه چیزمان نسبت به آن دوران شده صد برابر، کارمان یک صدم آن موقع پیش نمی‌رود و این واقعاً اسباب تأسف و دلخستگی است. ما خانواده‌ای بودیم منسجم که همه با هم از اولین روزهای شکل‌گیری مبارزات کار می‌کردیم و لذا وقتی مقایسه می‌کنم، می‌دانم دارم از چه چیزهایی حرف می‌زنم.

نکته بسیار برجسته در زندگی شهید

و گفتند که پیشیمان شده‌ام و دخترم کوچک است و دختر به شما نمی‌دهم. خانم حاج ابییم آمدند پشت در نشستند و با لهجه خاص خودشان گلایه کردند. من بواشکی به حرف‌هایشان گوش دادم. ایشان با لهجه بسیار شیرینی گفت، «خواستگاری کردید، من به خیالم رسید که مبارک است؛ خرید مرید کردید، من به خیالم رسید که مبارک است؛ بله برون کردید». و خلاصه عباراتی از این قبیل که من فقط معنی کلی آنها را می‌فهمیدم. به هر حال حاج آقا گل گل گفتند نه و رفتند. من هم حرص می‌خوردم که چرا عروسی به هم خورده، هم از بامزه حرف زدن خانم حاج دایم ام خنده‌ام گرفته بود. مدتی گذشت و حاج آقا خودشان دوباره آمدند. گویا ایشان خوابی دیده بودند که برای پدرم تعریف کردند و من دودم رفتم پشت در اتاق گوش دادم ببینم چه می‌گویند. حاج آقا گل گل، خدارحمتشان کند، گفتند خواب آیت الله بحر العلوم را دیده‌اند. من هشت نه سال بیشتر نداشتم و مادر بزرگم می‌گفتند، «دختر! قیاحت دارد. بزرگ‌ترها دارند حرف می‌زنند.» من می‌گفتم، «کاری نمی‌کنم، فقط گوش می‌کنم.» جمله‌های حاج آقا گل گل کامل یادم هست. ایشان می‌گفتند، «آیت‌الله بحر العلوم را خواب دیده‌ام که دو تا شاهچراغ مثل چراغ‌های حرم حضرت رضا (ع) آورده‌اند خانه ما و هر دورا روشن کرده‌اند و لاس‌ها همه پر نور هستند.» خلاصه کنم عروسی سر گرفت. اخوی گفتند، «من دو تا شرط دارم. از این کارهایی که زن‌ها می‌کنند و کف می‌زنند و شلوغ می‌کنند خوشم نمی‌آید. اولاً در اتاق عقد، مطلقاً نباید نامحرم حضور داشته باشد، ثانیاً کف زدن و شلوغ بازی ممنوع. به جای کف زدن صلوات بفرستید و تکبیر بگویید.» ما خواهر و برادرها هم که هم عقیده داداش بودیم، وقتی عروس خانم بله گفت، تکبیر و صلوات فرستادیم. آن موقع هم دوره‌ای نبود که آدم‌ها به این چیزها عادت داشته باشند و خیلی‌ها چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند که

شهادت لاچوردی

یک بار من ایشان را از همیشه غمگین‌تر دیدم و فکر کردم به خاطر بیماری مادر است و خواستم ایشان را تسلی بدهم. اخوی گفتند، «مرگ که اندوه ندارد، دیر یا زود می‌آید و موجب راحتی است، آن چیزی که مرا غمگین می‌کند این است که دیشب در جلسه‌ای بودم و بعضی از مسئولین حضور داشتند و من ناگهان از پانزده بیست سال آینده، تصویری جلوی چشمم تجسم شد که تمم لرزید.»



۱۳۶۱. در جمع همکاران داستانی انقلاب.

جلوگیری می‌کردند. تأثیر چنین وضعیتی روی شما به عنوان یک نوجوان چه بود؟
کناره‌گیری آنها روی ما تأثیری نداشت، ولی حالا که به سن پیری رسیده‌ایم همین قدر به شما بگویم که این فشارهای روزگار، یک استخوان سالم هم برای ما نگذاشت. البته تحمل بعضی از مسائل حالا، خیلی سخت‌تر است. خانواده ما از همان سال‌های ابتدای مبارزات، با رژیم درگیر بود. بسیاری از مبارزین، بعدها آمدند، بنابراین می‌توانم به جرئت بگویم که سال‌های طولانی در مسیر مبارزه بوده‌ایم، با این همه، آن سختی‌ها و مشکلات و فشارها را بسیار راحت‌تر از بازی‌هایی که برخی با دستاوردهای انقلاب کردند، می‌شد تحمل کرد. واقعاً تحمل بعضی از برخوردها و ریاکاری‌ها فوق‌العاده دشوار است. همین قدر به شما بگویم که ایداًلم نمی‌خواهد از خانه بیرون بروم و جانی یا کسی را ببینم. یک بار به زور مرا به مجلس عروسی بردند، برگشتم خانه و سه روز مرخص شدم.

در فواصلی که برادر شما زندان بودند، چه کسی از خانواده‌شان مراقبت می‌کرد؟
برادر بزرگم حاج آقا مرتضی. من بارها به فرزندانم گفته‌ام که اگر همت و مقاومت ایشان نبود، برادرمان به دلیل دغدغه‌ای که در زندان درباره خانواده‌شان داشتند، نمی‌توانستند به مبارزه ادامه بدهند. ایشان تمام مسئولیت حاج آقا اسدالله به عهده‌شان بود. ایشان و دو تا برادر کوچک‌ترم، بچه‌ها را روی دوششان می‌گذاشتند و لوازم اینها را می‌گذاشتند توی بقیچه و اینها را مثلاً می‌بردند منزل پدر بزرگشان حاج آقا گل گل و بعد به همین شکل آنها را برمی‌گرداندند. یک سال برادرم در زندان اوین بودند و بعد از مدت‌ها، اجازه ملاقات دادند. برادرم پیغام دادند همه‌تان بیابید. اینکه برادرم چه وضعیتی داشتند، بماند. آن روز برای داداش لباس و زیرپیراهنی و غذا و میوه بردیم و یک افسر، همه اینها را جلوی چشم ما با خاک قاتی کرد و لگدزد و گفت بفرمایید. در مجلس ترحیم داداش در مسجد آرک دیدیم یک نفر پیغام فرستاده‌ای ما که می‌خواهم مادر و خواهرهای شهید لاچوردی را ببینم. وقتی رفتم دیدیم یک نفر هست که دارد گریه می‌کند و می‌گوید حلالم کنید. وقتی پرسیدیم که قضیه از چه قرار است، گفت، «من همان کسی هستم که در ملاقات شما در زندان اوین، لباس‌ها و میوه‌ها و غذاها را خاک‌آلود کردم.» اگر بخوام برای شما از قصه‌های زندان‌ها و شکنجه‌هایی که برادرم تحمل کرد، بگویم صدها کتاب می‌شود؛ اما احساس می‌کنم خیلی چیزها را مگر آقا امام‌زمان (عج) اسرارش را باز کنند. این روزها اگر به خاطر بعضی از کارهای فرهنگی ناچار باشم از خانه بیرون بروم، با اینکه به خاطر مهره‌های گردنم، دکتر منع کرده که سرم را پائین بیندازم، تمام مدت سرم روی کتاب است که اطراف را نبینم و زود برگردم خانه.

از غم‌ها و غصه‌ها زیاد گفتید. حالا از نحوه خواستگاری و عروسی‌شان بگویید.
خیلی در این مورد دقت عمل به خرج دادند. همیشه به مادرمان می‌گفتند غیر از پدر و مادر، درباره عموها و دایی‌ها و خانواده‌هایشان هم حسابی تحقیق کنید. یادم هست که در کل آن سال‌ها، مادر فقط دو سه مورد را پسندیدند که نهایتاً عزیز دل همه ما، زهرا خانم انتخاب شدند که خانمی هستند بسیار صبور، متدین، خوشرو و که واقعاً خدای خیر دنیا و آخرت به ایشان بدهد که همه این مشکلات را با روی خوش تحمل کردند و حاج آقا هم انصافاً بسیار به ایشان مهر می‌روزیدند و عزیزشان می‌داشتند. یادم هست که روز عقدشان مصادف بود با عید غدیر. همه اهل محله و اقوام آمدند دیدن پدر من. خلاصه قرار بود آن روز عقد صورت بگیرد که پدر زهرا خانم طرف غروب آمدند

شهریور ۷۷، مادر شهید لاچوردی در مراسم تشییع پیکر وی.



است، آن چیزی که مرا غمگین می کند این است که دیشب در جلسه ای بودم و بعضی از مسئولین حضور داشتند و من ناگهان از پانزده بیست سال آینده، تصویری جلوی چشمم تجسم شد که تنم لرزید. « بعد تک مختصات انحرافات اخلاقی و وضعیت جوان ها و فسادهای اقتصادی و خلاصه هر چه را که دیدیم و می بینیم را با ذکر جزئیات تشریح کردند و از من خواستند نگویم تا وقتی که ده پانزده سال بگذرد، اخوی واقعا احساس می کردند که در قفسی گرفتار شده اند و غصه مردم و انقلاب و نظام، ایشان را به قدری اندوهگین کرده بود که من در عرم ندیدم.

از رابطه ایشان با مرحوم مادرشان هم خاطراتی را نقل کنید. مادرم بعد از شهادت اخوی، خیلی شکسته شدند و می توانم بگویم بیماری های ایشان از آن موقع، اوج گرفت. اواخر عمر مادر، من و خواهرها به نوبت از ایشان پرستاری می کردیم. آخرین سحر بود و من بالای سر مادر رفتم و سلام کردم. مادر جویم را دادند و بعد گفتند، « طیبه جان! عرض ادب کن. » پرسیدم، « به کی مادر جان؟ » گفتند، « اسدالله اینجاست. » و به پایین پایشان اشاره کردند. گفتم، « من که داداش را نمی بینم. » مادر گفتند، « چشمهایت را باز کن می بینی. سید اسدالله آمده و می گوید آماده شو می خواهیم تورا ببرم. » مامان خیلی خوشرو بودند. من خندیدم و گفتم، « مامان! داداش شما را چه جوری می برند؟ » مامان لیختند زدند و گفتند، « برادرت ماشین آورده و به من می گوید شرطش این است که بروید غسل کنید و آماده باشید. » من باز خندیدم و گفتم، « مامان! جایب که داداش رفته که با ماشین نمی روند. » مامان خنده قشنگی کردند و گفتند، « بچه جان! برادرت پشت ماشین می نشیند و توی آسمان پرواز می کند. روی زمین که راه نمی رود. » در این فاصله اخوی بزرگمان آمدند. مامان باز به ایشان گفتند که سید اسدالله اینجا هستند. اخوی شروع کردند به گریه. من و اخوی گریه کردیم و مامان می خندیدند. اخوی گفتند، « مادر! من خودم نوتکرتان هستم. نه جا خواستید شما را می برم. » مادرم خندیدند و گفتند، « نه عزیز من! اینها که چیزی نیستند. سید اسدالله چیزهایی تهیه کرده که تصورش را هم نمی توانید بکنید. » مادرم فردا ظهر، بعد از خواندن نماز ظهر و خواندن ادعیه و انجام مراسم کامل و خواندن جوشن و یاسین و عدیله از دنیا رفتند.

شما با قضیه شهادت برادران جطور کنار آمدید؟ من دختر بسیار با نشاط و شادی بودم، ولی بعد از شهادت برادرم، خدا شاهد است که دیگر هیچ چیز در این دنیا برایم معنا ندارد و دیگر رنگ خنده را ندیده ام. ایشان محرم راز همه ما و صندوقچه اسرار بودند. با وجود ایشان، هیچ چیزی در نظر ما مشکل جلوه نمی کرد. برای هر مشکلی بالاخره راه حلی پیدا می کردند. برادر من نه از زندان و نه از شکنجه و نه از مشکلات و مصائبی که طی بیست سی سال تحمل کردند، غصه نخوردند، ولی دلواپسی و نگرانی برای آینده انقلاب، واقعا ایشان را از پا آورد. اخوی ما، شهید اعتقادات و احساس مسئولیت های خودشان شدند. ■

از آن دوران چه خاطره ای دارید؟ خدا رحمت کند اخوی همیشه می گفتند برای کسی که بنا ندارد از مسئولیت، برای خودش موقعیت و ثروت و مقامی را دست و پا کند؛ مسئولیت چیزی نیست جز حمالی و اگر تعهد دینی به انسان حکم نکند که مسئولیتی را در حکومت بپذیرد، شرط عقل است که از آن بگریزد. ایشان هیچ علاقه ای به مناصب حکومتی نداشتند و اگر مسئولیتی را هم بپذیرفتند،

انصافا جز زحمت و دردسر برایشان چیزی نداشت و فقط برای ادای تکلیف، این کار را کردند. ایشان همان حقوقی را هم که می دادند، نمی گرفتند و می توانم قسم بخورم که یک ریال از بیت المال در زندگی ایشان وارد نشد و هر چه بود حاصل زحمات خودشان بودند. اسدالله ایشان از همان اول بازاری بودند و نیازی نداشتند. همین طور هم برادر بزرگم حاج آقا مرتضی که همه بیماری های ایشان حاصل صدماتی است که در مبارزات دیدند و در تمام مدتی که اخوی در زندان بودند، از خانواده و فرزندان ایشان درست مثل خانواده خودشان نگهداری کردند. اینها کمک می کردند که کمک نمی کردند. یادم هست یکی از اعیان مذهبی بود و افرادی می آمدند به دیدن اخوی و خانواده شان. ظاهرا یکی از آنها موقعی که می خواست برود، هدیه ای را که خریده بود می گذارد آنجا. اخوی به محض اینکه متوجه می شوند، می گویند بروید این آقا را صدا بزنید. بعد به او می گویند، « اگر من مسئول حکومتی نبودم، باز هم این هدیه را برای من می آوردید؟ » طرف وقتی صراحت اخوی را می بیند، می گویند، اخوی هدیه را پس می دهند و می گویند، « نمی توانم قبول کنم. » این قدر مفید بودند که شائبه ای حتی در هدایایی که برای خانواده می آوردند، نباشد. همین دقت هاست که فرزندان ایشان می شوند این دختر گل و آقا پسرهای نازنینی که هر وقت آنها را در آغوش می گیرم، بوی برادرم را از آنها می شوم و هر کدامشان چشم و چراغ مادرشان و ما هستند. یکی از یکی بهتر. انسان وقتی لقمه حلال به پیچه هایش می دهد و تا این حد مراعات می کند، خداوند نعمتاتش را به صورت های مختلف بر انسان نازل می کند.

از سعادت های دوستان برادران و آزار و اذیت هایی که می کردند، خاطره ای دارید؟ شما در تاریخ خوانده اید که وقتی حضرت ابراهیم (ع) را در آتش انداختند، حضرت جبرئیل آمدند و فرمودند که ابراهیم (ع) چه می خواهی؟ حضرت ابراهیم (ع) پاسخ دادند که این حکایتی است بین من و خدای من و من از هیچ کس جز خداوند یاری نمی خواهم. همین طور اباعبدالله (ع). من نمی خواهم زیانم لال چنین شباهت هائی را بین اولیا و انبیا با مردم عادی برقرار کنم، ولی همه کسانی که آنها را سرمشق قرار می دهند، به چنین استغنائی روحی و قدرتی می رسند، اخوی من هم طوری بودند که کار را فقط برای رضای خدا می کردند و لذا تحسین و تکذیب کسی برایشان تأثیری نداشت. تنها اندوه و غم ایشان، آینده و انقلاب و خارج شدن جامعه از مسیر حق و عدالت و دین بود. ایشان از همان فرصت اندکی هم که داشتند استفاده می کردند و به مادر سرمی زدند، ولی ذره ای از دردشان به کسی نمی گفتند. حرفی هم اگر می زدند ارشاد بود و تذکر. یک بار من ایشان را از همیشه غمگین تر دیدم و فکر کردم به خاطر بیماری مادر است و خواستم ایشان را تسلی بدهم. اخوی گفتند، « مرگ که اندوه ندارد، دیر یا زود می آید و موجب راحتی

لاچوردی، شناخت دقیق ایشان از جریانات انحرافی، قبل از هر کس دیگری بود. با توجه به شناخت عمیقی که از برادران دارید، در این باره هم نکاتی را ذکر کنید.

همان طور که قبلا هم گفتیم ایشان بسیار آدم شناس و دقیق بودند. یک روان شناس به تمام معنا. در مورد همه آدم ها کافی بود مدت کوتاهی با او صحبت کنند تا بی به ماهیتش بیزند. درباره جریانات سیاسی هم همین طور. نظر ایشان بسیار دقیق بود. مهم تر از همه این بود که اخوی مطلقاً برای رضای خدا کار می کردند و لذا خداوند هم پرده ها را از جلوی چشم ایشان عقب می زد که حرف بزنند. بیشتر گوش می دادند. وقتی هم حرف می شناسند و دقیقاً بی به ماهیتشان برده بودند. اخوی بسیار کم حرف بودند و خیلی با دقت گوش می دادند. خیلی کم پیش می آمد که حرف بزنند. بیشتر گوش می دادند. وقتی هم حرف می زدند، می دانستند چه بگویند که طرف، حرف اصلی اش را بزند. این را تمام کسانی که با ایشان کار کرده اند، خیلی خوب می دانند. اخوی از نظر خلاقیت فکری در هر کاری نبوغ داشتند.

نگفتید سخت ترین روزهایتان کی بود.

یکی آن روزی که اسم اخوی برای اعدام در آمد. خدا می داند بر من و بر ما چه گذشت. این درد یک طرف و حرف های پر از نیش و کنایه مردم یک طرف. جریان زندان رفتن های ایشان یکی از دیگری سخت تر و تلخ تر است، ولی روزی که اخوی را غسل دادند، فاجعه بود. آن کسی که ایشان را می شست، شلنگ آب را در چشم مجروح ایشان گذاشته بود و خون از دهان و بینی و گوش ایشان بیرون می آمد. هرگز در عرم به اندازه آن چند دقیقه زجر نکشیده ام. هنوز هم به یادم می آید، انگار قلبم را خراش می دهند. بسیار صحنه دردناک و فجیعی بود.

با آن همه علاقه ای که به برادران داشتید، چرا رفتید؟ (گریه می کند) من در آنجا فقط یک لحظه از ته دل دعا کردم که مادرم این صحنه را نبیند و خودم هم از شدت فشار عصبی بی هوش شدم. خوشبختانه وقتی دیدند حال من این طور شد، نگذاشتند مادرم بروند و ببینند.

در دورانی که برادر شما مسئولیت دادستانی و بعد هم زندان ها را به عهده داشتند، ترور شخصیت ایشان به شدت قوت گرفت.

شهید لاچوردی

برای هر مشکلی بالاخره راه حلی پیدا می کردند. برادر من نه از زندان و نه از شکنجه و نه از مشکلات و مصائبی که طی بیست سی سال تحمل کردند، غصه نخوردند، ولی دلواپسی و نگرانی برای آینده انقلاب، واقعا ایشان را از پا آورد. اخوی ما، شهید اعتقادات و احساس مسئولیت های خودشان شدند.

